

ناجور...

- بدبخت‌ها!

- دل‌تان برایشان نسوزد! خوش‌اند و تندرست.

- در وجود آن‌ها، دلم بر خودم می‌سوزد.

- باز همان خودخواهی دیرین! «من»‌تان را برای خودتان نگه دارید.

«من»‌شان را به خودشان واگذارید!

- نه، نمی‌توانم باور کنم که طبیعت حقیقت‌شان این باشد...

- *Homo additus naturae...* طبیعتی که اجتماع در آن تجدیدنظر کرده

چیزهایی بر آن افزوده است. انگار که جنگ کاربرد عادی يك غریزه طبیعی است

که رسم و عادت به رسمیت شناخته است. و کس چه می‌داند؟ شاید هم این راه

بیرون‌شدی است برای نیروهای ویرانگری که در آدمی ته‌نشین شده است؛ پس

از ارضای آن‌ها، انسان خود را آرمیده می‌بیند.

- شما؟

- من مطرح نیستم. من از دایره بیرونم.

- نه! می‌خواهم از شما چیزی بشنوم.

- هنوز، نه! صبر کنید! نوبت ژرمن‌شاون خواهد آمد... و پیش از هر چیز،

برای شناخت او می‌باید با چشم‌های او دید.

- دلم می‌خواهد درون را ببینم.

- صبر داشته باشید! خود من داشته‌ام... در نظر بیارید که چه صبوری لازم

بوده است برای کسی که خود را گرفتار دام می‌بیند و هیچ‌هم‌گول آن‌کس را که

به دامش انداخته است نمی‌خورد!

- اگر این است، چه طور توانسته‌اید وارد نبرد شوید؟

- در جوابتان می‌توانم بگویم: «به من امکان انتخاب نمی‌دادند...» ولی، اگر

هم این امکان را برایم باقی می‌گذاشتند، باز همین بود: من دام را انتخاب

می‌کردم. من نمی‌خواهم از خودم تمجید کنم: آنچه امروز می‌اندیشم، در آن زمان

نمی‌اندیشیدم. این خاصیت ناهنجار متخلخل بودن که در من است و موجب

می‌شود که جان‌های بیرون در من نفوذ کنند، چه بسا که جان خودم را از یادم برده

است. ما فرانسوی هستیم، با هم زندگی می‌کنیم. درباره هم کنجکاویم، - به

صدای بلند می‌اندیشیم و به هم گوش می‌دهیم، دوتایی، بیست تایی، هزارتایی با

هم می‌اندیشیم؛ و آن وقت دیگر جز يك پژواك، يك جعبهٔ پر طنین چیزی نیستیم. شما نمی‌توانید، هیچ کس نخواهد توانست آن شور شگرفی را که در روزهای اول در ما در گرفته بود به تصور در آورد... سرود آنان که به جنگ می‌روند، این سرود از دهان ما بیرون نمی‌آید. ما بودیم که از آن بیرون می‌آمدیم. چیزی در هوا معلق، مانند آن فرشتهٔ جیغوی رود<sup>۱</sup> در میدان اتوال<sup>۲</sup>. ولی صدمبار زیباتر از آن؛ و انسان آماده بود که جان خود را بدهد تا جان به جان او بساید. سرود ما را با بال‌های خود دربر می‌گرفت. ما راه نمی‌رفتیم، می‌بردندمان، پروازکنان می‌رفتیم تا دنیا را نجات بدهیم. این يك مستی بود، همچنان که در عشق، پیش از هماغوشی... کدام هماغوشی! فریبی وحشتناک!... همه چیز فریب است. عشق نیز. قربانیمان می‌کند. در راه کسانی که خواهند آمد: در راه آینده. ولی این يك، این مستی ایمان جنگ جویی! هدفش چیست؟ در پای چه چیز، چه کس، قربانیمان می‌کند؟ پس از آن که مستی از سرمان پرید و ما تازه از خود چنین پرسشی کردیم، قربان دیگر صورت گرفته بود. پیکر ما یکسر میان چرخ و دنده گرفتار شده بود. جز روح چیزی نمانده بود. روح درهم شکسته. روح بی‌تن، روح خصم تن را چه می‌توان کرد؟ خود را باید شکنجه داد؟ دژخیم‌های دیگری هستند و کفایت می‌کنند! دیگر کاری جز این نمی‌ماند که ببینیم، بدانیم، و بپذیریم. این خیزی است که برداشته‌ایم. حماقتی است که کرده‌ایم. يك، دو... برویم! تا به آخر! زندگی بلیط رفت و برگشت به کسی نمی‌دهد. همین که رفتی، دیگر برنخواهی گشت... و من، اگر هم چنین چیزی بتوانم، تنها بر نمی‌گردم. همه با هم... می‌دانم که ابلهانه است، می‌دانم که این مرگی است به هیچ و پوچ. ولی این که خودم را به تنهایی نجات بدهم، نه! همچو کاری شدنی نیست! من یکی از گله‌ام. من خود گله‌ام.

- و گله به دنبال شما می‌آید.

- داستان گوسفندهای پانورژ<sup>۴</sup> است.

- ۱: Le Chant du Départ، سرود میهنی فرانسه که آندره شنیه A. Chénier در ۱۷۹۴ ساخته است.  
 ۲: Rude، منظور پیکری است که بر طاق پیروزی میدان اتوال در پاریس می‌توان دید و کار پیکر تراش بزرگ، فرانسوا رود (۱۸۵۵ - ۱۷۸۴) می‌باشد.  
 ۳: Etoile، بنای یادبودی است در پاریس که به افتخار سرداران فرانسوی انقلاب و امپراتوری ناپلئون اول برپا شده است.  
 ۴: panurge، اشاره است به فصلی از داستان پانتاگروئل اثر رابله Rabelais، که در آن پانورژ در دریا



- پس کی یکی از شما از جستن امتناع خواهد کرد؟

- چنین گوسفندی از چراگاه‌های ما نخواهد بود.

- کس چه می‌داند؟

- مگر آن که از چراگاه شما باشد، آنت؟ گوسفند کوچکتان؟

- پسر!... آخ، خدا... مرا به یادش نیندازید!

- می‌بینید! شما جرأت نخواهید کرد همچو چیزی را به او توصیه کنید.

- خدا کند که جنگ او را - مرا - نادیده بگیرد!

- آمین! ولی این ما نیستیم که در نماز امامت می‌کنیم. از ما جز این

نمی‌خواهند که دعاها را تکرار کنیم. مراسم خونین اجرا می‌شود. و ما گرفتاریم.

- من حاضرم باشم، ولی نه او!

- شما هم آن خردمندی مادرهای مهربان فرانسه، آلمان، و بشریت جاوید را

فرا خواهید گرفت. تسلیم و تفویض، در پای آن دیگری، آن مادر سوگمند...

*La Dolorosa*

- هرگز! من بچه‌ام را دارم. نگهش می‌دارم.

- به رغم همه؟

- به رغم همه.

- و به رغم خود او؟

آنت با نفسی بند آمده، سر فرود آورد. ژرمن درست به هدف زده بود.

آشوب‌ها و ترس‌های او، دودلی‌های نهفته‌ای که آنت نمی‌خواست بدان اعتراف

کند. چیزی هم از آن آشکار نساخت. از این پسر، او هرگز چیزی نمی‌گفت؛

ژرمن همین قدر می‌دانست که چنین پسری هست. ولی خاموشی آنت به جای او

سخن می‌گفت. آنت خود را به نشنیدن زد.

- من برادرهای کوچکمان را می‌شناسم! آنان که در سال ۱۹۱۸ به خدمت

فرا خوانده می‌شوند... و آنان که در سال ۲۰ به زیر پرچم می‌روند، چه خواهند

بود؟ آن‌ها مثل این پخمه‌ها، برادران ارشد خود، اسیر پندارهای خام نیستند!

برایشان این خطر نیست که فریب بخورند. آن‌ها جنگ را يك معامله می‌شمارند.

یکی از گوسفندان رمه‌ای را که در کشتی حمل می‌شد از صاحب گله خرید و به دریا انداخت و دیگر

گوسفندهای رمه به عادت گوسفندی خود به دنبال آن يك به دریا جستند و هلاک شدند.

۱: Mater Dolorosa، نامی است که به مریم عذرا، مادر مسیح می‌دهند.

از این جفنگ‌ها: حق، عدالت، آزادی، دیگر حرفی در میان نیست. حرف همه بر سر بردن است. هر کس برای خودش. خودش به تمامی. آن خودش زنده. *Struggle for life Life for struggle* بوی زن، بوی افتخار، بوی خون. و احساس تحقیر درباره همه چیز. رؤیای بیداری ببر.

آنت گفت:

- اهریمن اید، شما!

ژرمن گفت:

- اهریمنی بدبخت. لب به چیزی نزده، از سر میز می‌روم.

- افسوس می‌خورید؟

- نه. من از آن جنس مردم هستم که دوران‌ش سپری شده است. گله نمی‌کنم.

باید فهمید. همه چیز را فهمید.

- کشنده است! همه چیز فهمیدن، یعنی دیگر به هیچ کاری دست نزدن. قلب

من اعتراض می‌کند. من زنم. برای من چه می‌ماند؟

- چشم‌پوشی.

- کافی نیست! من می‌خواهم یاری کنم. می‌خواهم نجات بدهم.

- چه کسی را؟ اگر نخواهند نجات پیدا کنند؟

- بخواهند یا نخواهند! ولی من، می‌خواهم. من خوب می‌دانم که هیچ چیز

نیستم، توانایی هیچ چیز ندارم. ولی من همه چیز را می‌خواهم. لازم است. اگر

همه خدایان و همه اهریمنان، و آن بدترین اهریمنان که انسان‌ها باشند، اگر

سراسر دنیا بگوید: «نه!» من خواهم گفت: «آره!»

- مارتین<sup>۱</sup> که دلش می‌خواهد کتک بخورد!...

- خاطر جمع نباشید! من کتک را پس می‌دهم.

- همه تلاش‌های شما يك ذره غبار زاروی سنگ سخت سرنوشت جا به جا

نخواهد کرد.

- شاید... نه... ولی دل انسان خنک می‌شود.

۱: نبرد برای زندگی. زندگی برای نبرد.

۲: Martine، از چهره‌های نماینده زنان دانشمند اثر مولی‌یر. مارتین خدمتکاری است ساده، نادان.

ولی رک گو.

- به اتان گفتم. شما خود بلون<sup>۱</sup> هستید. ان<sup>۲</sup>، شما نامتان عوضی است.

- این نام مادر بزرگ کسی است که بر مرگ چیره شد.

- و باز مرد.

- ولی، پس از سه روز، دوباره زنده شد.

- شما باورش دارید؟

آنت هاج و واج ماند:

- پیش از این هرگز باورش نداشتم...

- و حالا؟

- نمی دانم... فکرش قلبم را سوراخ کرد.

ژرمن این زن شگرف را که به ناگاه مهمانان اسرار آمیزی به سراغش می آمدند نگاه می کرد. آنت روی صندلی کوتاهی کنار تخت نشسته، پیشانی خم

گشته اش را بر ملافه ها تکیه داده بود و گویی کرنش می کرد. ژرمن دست خود را

به نرمی بر کلاه خود بور موهایش نهاد. آنت سر بلند کرد. چشمانش شگفت زده،

ولی آرام بود. ژرمن آهسته پرسید:

- پس شما ایمان دارید؟

آنت گفت:

- به چه چیز؟

راست می گفت. دیگر نمی دانست. سخن از سر گرفت:

- به این ایمان دارم که باید دست به عمل بزنم، یاری کنم، دوست بدارم.

ژرمن گفت:

- خوب. برای همین است که من شما را پیش خود خواندم. نمی خواستم این

را از ابتدا به شما بگویم. می خواستم شما را ببینم و در شما ببینم. اکنون دیگر

دیده ام. کافی است، آنچه گفته ام و درباره خودم نیست. این طنزی را که من به

خودم می بندم بر من ببخشید! در را باز می کنم. آن، خواهرم، به درون بیاید!

وقتی که آتش به محله ای افتاد و شخص خود را ضعیف تر از آن می بیند که بتواند

۱: bellone، نام خدای جنگ نزد رومیان.

۲: anne، منظور مادر مریم عذرا و مادر بزرگ عیسی است که آنا نام داشت.



همه چیز را نجات دهد، سهم آتش را به آتش می سپارد و آنچه را که باید بسوزد رها می کند، پل ها را می برد و در برجی که گران بهاترین چیزها را در آن نهاده است سنگر می گیرد. انسان زندگی خود را، زندگی عمیق خود را نجات می دهد. یا آن که منتظر می ماند که آتش همه مسکن را بر خاکسترش فرو بریزد... من زندگی را نجات داده ام. ولی آتش باز می آید. آن، کمک کن!

ژرمن از آن خودداری نمی توانست که همچنان به لحن شوخی سخن بگوید: ولی آهنگ صدای او بر دلهره اش گواهی می داد. آنت دست های او را گرفت:

- اینک دست های من ا چه را باید نجات بدهم؟ دست هایم ذر جست و جوی آن به درون آتش خواهند رفت.

- شادیم را، ایمانم را، «من» مرا. آن را که دوست می دارم.

- زن است؟

- مرد... دوست من است.

- کجاست؟ چرا نمی آید؟

- زندانی است.

- در آلمان؟

- در فرانسه.

- «دشمن» است؟

- گفتید. برادرم، دوستم و بهترینم، او را از من گرفتند و به من گفتند:

«فراموش کن، و بکش! دشمن است.»

- و شما با او جنگیدید؟

- با او، هرگز. وقتی که رو به مرز ایستاده بودم، می دانستم که او در آن سو

نیست. من، پیش از رفتن، او را در فرانسه بوسیدم. او در این جا ماند.

- بازداشتش کرده اند؟

- در غرب فرانسه، در يك اردوگاه اسیران، زندانی است. و اکنون سه سال

است که - این همه نزدیک، این همه دورا - هیچ خبر از او ندارم، هیچ چیز از او

نمی دانم. آیا زنده است؟ و من، در کار مردنم...

- چه! آیا نمی توان خبری گرفت؟

- این جا چنان جایی نیست که من بتوانم خبری از او بخواهم.

- خانواده تان دوستان دارند. چه چیزی را ممکن است از شما دریغ کنند؟

- نه، در این باره نمی‌توانم چیزی با آن‌ها در میان بگذارم.

- نمی‌فهمم.

- خواهید فهمید... فعلاً شما را من پیدا کرده‌ام. این خوشی را دارم که با شما از او حرف می‌زنم. حرف زدن از او با کسی که بتواند دوستش بدارد، همین خود تقریباً در حکم گفت و گو با اوست. آیا دوستش خواهید داشت؟  
- من او را در شما دوست دارم. بگذارید او را ببینم! از او با من حرف بزنید!...

- اسم او فرانتس<sup>۱</sup> است و اسم من ژرمن... ژرمن، آن که فرانسوی است، و فرانتس آن که آلمانی است!.. من او را دو سال پیش از جنگ شناختم. چندین سال بود که در پاریس به سر می‌برد. نقاشی می‌کرد. ما در يك محله سکونت داشتیم. اتاق‌ها مان به روی يك باغ باز می‌شد. ماه‌ها نزدیک یکدیگر به سر بردیم. بی آن که با هم حرف بزنیم. يك بار، سرشب، در سوک يك کوچه، بی آن که توجه کنیم، به یکدیگر برخوردیم. ولی این را من بعدها به یاد آوردم... در گردباد پاریس که مردها و زن‌ها را مانند برگ درختان با خود می‌برد، مردم مدت‌ها پیش از آن که یکدیگر را ببینند به هم می‌رسند و یکدیگر را لمس می‌کنند. ولی يك تکان کافی است تا کشف کنند که یکدیگر را دیده‌اند... يك روز دوست مشترکی او را نزد من آورد، و من او را شناختم...

بیست و سه ساله بود، اما خیلی کم‌تر از آن به نظر می‌رسید. هنوز نقش زن را، - مادرش را که در کودکی از دست داده بود، - در خود داشت. چهره‌ای جوان، حساس، مضطرب، دستخوش همه بادهای امید و بدگمانی. سایه‌ها و روشنایی‌های بی‌مقدمه بر آن می‌گذشت. از اعتماد بی‌تکلفی به دلسردی رمیدگی. گاه خود را به تمامی به تو می‌سپرد، و گاه بدخواه و دست‌نیافتنی، روی برمی‌گرداند. ولی تنها من بودم که این را در او می‌دیدم و در جست و جوی علت آن بودم. هیچ يك از کسانی که او با ایشان تماس داشته بود در غم آن نبود. مردم دوست دارند. یا دوست ندارند. برایشان مجال آن نیست که بدانند چه کسی را دوست می‌دارند. من نیز تا مدت‌ها پروای آن نداشتم. ولی (همچنان که برایتان حکایت کرده‌ام) زندگی از برای آن بهای گرانی از من گرفته بود. من با تحمل



تلخی آموخته بودم که دیگری را هرگز نباید مانند خود دوست داشت، بلکه به مانند کسی دیگر که هست و می خواهد باشد، و بایدش کشف کرد...  
نه، آن بیگانه جوان شبیه من نبود... و درست برای همین... من نیاز بدو داشتم. او نیاز به من داشت...

او در محیط کودکی و تربیتی خود بی رحمانه در فشار بوده بود: مکتب زمین داران کوچک نظامی و کلیسایی، با سخت گیری و رفتار غیر عادیشان به عنوان يك قشر در بسته ضد اجتماعی. سرشت زنانه اش در آن جا خشونت دید. او که ناتوان و تنها تر از آن بود که بتواند واکنشی نشان دهد، ناچار شد که زیر فشار آداب و اندیشه ها سر فرود آورد. ولی جراحی آن برای سراسر زندگی در او ماند، همچنان که خاطره آمیزشی به عنف در يك دختر تجاوز دیده. در نتیجه، فرانتس کم رو و زودرنج باقی مانده بود، بی اعتماد به خویشتن، بی اراده، ناسازگار با محیط، مردم گریز، با نیازی گرسنه وار به دوست داشتن، مورد محبت بودن، راز دل گفتن، - و درد همیشگی فریب خوردن. زیرا چنین طبایعی برای آن ساخته شده اند که دیگران از ایشان سوء استفاده کنند. با ساده دلی فراوان چاک زره شان را نشان می دهند. و مردم از لذت فرو کردن شمشیر خود در آن رخنه خودداری نمی توانند کرد، تا جایی که حریف به فریاد درآید. هیچ سلاح نبوشیدن بهتر از آن است که شخص نیمه کاره سلاح ببوشد...

پس از مرگ پدرش، فرانتس از سرزمین زادبومی خود به در رفت. به پاریس آمد و کوشید که خواب آشفته کودکیش را از یاد ببرد. ولی گذشته ای که انسان از آن رنج می برد همچون چرم ساغری است. گذشت زمان تنگ تر و تنگ ترش می کند. تن انسان باز بیش تر از آن مجاله می شود. با این همه، پاریس جاذبه خود را روی این پسر جوان که از زیبایی رنگ ها و اشکال محروم مانده بود اعمال کرد. این زیبایی در پاریس يك عنصر طبیعی است، به صورتی ناب در آن جا نفس کشیده می شود؛ و همان فارغ بودنش از اخلاق نعمتی دیگر است. ولی فرانتس بیش از آن به زندگی درونی خو گرفته بود تا کمبود آن را در پیرامون خود حس نکند؛ از طنز و از خشکی قلب در رنج بود. او برای خود معتقداتی داشت؛ همه شان واریز کردند. در برابر شك گرای و روح کام جویی، قادر نبود که به تنهایی از خود دفاع کند. این همه، برای دوستانی که خوش داشتند او را از نادانی بیرون بیاورند، خطرناک نبود. برای کسانی که هیچ چیز را به جد نمی گیرند



هیچ چیز خطرناک نیست، زیرا هیچ چیز به طور جدی در ایشان چنگ نمی اندازد. ولی او بیهوده تلاش می کند؛ همه چیز برایش جدی است... دیگر او پاک غرق می شد، در دلش بیزاری آن که مقاومت نمی تواند کرد.

در چنین هنگامی بود که من ملاقاتش کردم. دوستانش، مردمی خوب و نه چندان نازک طبع، که به من معرفیش کردند، خیلی دوستش می داشتند؛ و این در چنان مردمی انگیزه آن بود که با وی بی ملاحظه رفتار کنند. آنان از رازهایی که از او بیرون کشیده بودند تفریح می نمودند، و چون جوانان خوش مشربی بودند، این تفریح را خاص خود نمی خواستند؛ آشنایانشان هم از آن نصیبی داشتند. فرانتس، در جمع دوستان همچون اعجوبه ای خوش آیند و خنده آور به نمایش گذاشته می شد. طبیعی است که «حامیانش» (و آن ها خویشان را چنین می پنداشتند) از خدمتگزاری و کم رویی او بهره برداری می کردند. خانم او را پی سفارش ها و پیغام های خود می فرستاد؛ یا آن که او را با خود به مغازه های بزرگ می برد تا در کار خرید مشاورش باشد و بسته هایش را برایش بیاورد. آقا او را به خواندن قلم فرسایی های خود محکوم می کرد، و مراجعات ناخوش آیند خود را نزد هیأت های دبیران مطبوعات بر دوش او می نهاد. او رعیتی بود که به دلخواه می توان از او بیگاری کشید. در عوض، ادبش می آموختند، تا بخواهی اندرزهایی که نمی خواست به وی می دادند، اندیشه هایش را می دزدیدند، به حيله بر احساسات نهفته اش دست می یافتند، و آن ها را برهنه و مسخره پیش چشم همه می گذاشتند. - همه برای خیر و صلاح خودش؛ می بایست ناسپاس بود تا از این گله کرد.

او از چیزی گله نمی کرد؛ ولی، به لطف خدا، ناسپاس بود، و این به صلاح وی بود... من بی درنگ دیدم. در پس لبخند ناچاری که با آن می بایست سخنان چاپلوسانه و ریشخند آمیزی را که در معرفی او می گفتند بپذیرد، رنج برآشفته و سایه ستوه آمدگی را در او خواندم. برای پی بردن، نیازی به توضیحات نداشتم. به يك نگاه، اندازه فاصله ای که میان او و حامی اش بود به دستم آمد. و پس از پایان گفتار آن شخص، من بی آن که جوابش دهم، با کسی که خاموش مانده بود به سخن درآمدم. - با همان دلسوزی و احترامی که امکان داشت برای اورست

جوان که به دست وحشیان تورید<sup>۱</sup> افتاده بود داشته باشم. دلم می خواست شما آن فروغی را که در چشمانش درخشیدن گرفت می دیدید، آن هم به اولین کلماتی که گفتم. آری، زبان میهن را باز شناخته بود. میهنی که از هر ایلین<sup>۲</sup> زندگی درازتری دارد؛ میهن دوستی... و آن احترام که روح هر آدمی در حق هموعان خود بدان موظف است، اما در تقدیم آن چندان امساک نشان می دهند، چنان منقلبش کرد که اشک در چشمانش نشست. من خود را به ندیدن زدم، و به سخن ادامه دادم تا او فرصت بیابد که بر آشوب خود چیره شود. نیت مرا دریافت؛ و پس از آن که بر خود مسلط گشت، گفت و شنودمان، جدی و مهربان، در برابر دیدگان تو آس<sup>۳</sup> که چیزی از آن درک نمی کرد در گرفت. ما تنها از چیزهای عادی سخن می رانندیم. ولی هر چه بود در آهنگ صدا بود. به نگاهی که می پرسید:

- این تویی؟

جواب می داد:

- منم، برادر.

باری، به خانه خود رسیده نرسیده، نامه پرشوری برایم نوشت. فردای آن روز، باز دیدمش، و این بار تنها... در حقیقت، من هیچ نسنجیده بودم که آن جهش همدردی که در حق او نشان داده بودم چه طینی در قلب گرسنه اش خواهد داشت. و باز کم تر از آن می توانستم تصور کنم که این تازه وارد چه جایی را در زندگی اشغال خواهد کرد. من مانند هر کس دو سه دوست داشته بودم؛ و هرگز نه از ایشان بسیار خواسته و نه بسیارشان داده بودم. صمیمانه از دیدن هم شاد بودیم و به هم یاری می کردیم؛ ولی ناگفته می دانستیم از چه حدودی به احتیاط نزدیک تر است که درنگذریم. خودخواهی جوانان، این مرزبندی را طبیعی می یابد. کسی از دیگران انتظار آنچه از خود او توقع نمی کنند ندارد. فرد فرانسوی زندگی را و مردم را آن گونه که خود هست در نظر می گیرد. بی زیاده روی. با دانستن حدی که بدان باید قناعت کرد...

اورست جوانی که من از زنجیر رها ساخته بودم قناعت نمی کرد؛ هرگز هم نتوانست. او احساسات خود را از روی زندگی اندازه نمی گرفت. یک چنان

۱: Tauride، سرزمین باستانی که در شمال و خاور دریای سیاه بوده است.

۲: Ilion، نام دیگر شهر تروا که یونانیان به فرماندهی آگاممنون در محاصره گرفتند و به آتش کشیدند.

۳: Thoas.



دوستی به من عرضه کرد که بر قامت نوعی منسوخ دوخته شده بود. برای آن که آن را به قامت خود راست درآرم، ناچار شدم خود بزرگ شوم. گرچه در این کار چندان توفیق نیافتم؛ ولی، حال که او می خواست، تا جایی که از دستم برمی آمد کوشیدم. زیرا او همه چیز به من داد. و از من همه چیز طلب می کرد... و خدای من، گمان می کنم که او - از اندک و بسیار - همه چیز مرا گرفت...

پس از این گفتار مطول، که ژرمن بی شتاب، و بسی بیش تر برای خودش تا برای آنت، بر زبان آورده بود، - و در پاره ای لحظات قدم سست می کرد تا بهتر آن همه را از تو زندگی کند، - از سخن ایستاد، به رؤیا فرو رفت.

آنت که به سوی او خم شده بود، از هر حرکتی خودداری می کرد تا مبادا افسون باطل شود. چشمانش، که سراب گذرنده در آن انعکاس می یافت، پس از آن هم که ژرمن گفته اش را به پایان رساند باز گوش می داد. ژرمن در این چشمان نگاه کرد. چند دقیقه ای میانشان به گفت و گویی بی سخن گذشت. آنت بسیار خوب درکش می کرد. ژرمن، اندکی ناراحت، و گویی برای پاسخ به اندیشه آنت گفت: (و پنداشتی که پوزش می طلبد...)

- آیا غریب نیست؟ از هنگامی که پا به جهان می نهیم، با خود زندگی می کنیم، خود را می شناسیم، گمان می کنیم که می شناسیم... آدمی به نظر یکسر ساده و یکپارچه می آید. همه به یکدیگر شباهت دارند، گویی که ساخته و پرداخته، کامل، از مغازه بیرون آمده اند... ولی، در عمل، چه موجودات گوناگونی را زیر پوست خود می توان کشف کرد! چه کسی می توانست به من بگوید که من يك روح بی کار مانده مادر یا خواهر پر محبت در خود خواهم یافت؟... ها، می خندید...

آنت گفت:

- به خودم می خندم. من هم از این روح های بی کار مانده کم ندارم.  
- بله، چند تایی از آن را می بینم. شما چوپان سراسر يك گله کوچکید.

آنت گفت:

- خیلی باید خوش حال باشم اگر این گوسفندهای من نباشند که مرا به هر

سو می برند!

ژرمن گفت:

- همه باید زندگی کنند. بگذارید بچرند!

- پس نگهبان کشتی ها چه می شود؟



خندیدند. ژرمن گفت:

- این اجتماع لعنتی... جز مجموعه قوانین چیزی نمی فهمد.

يك دم به فکر فرو رفت، آن گاه سخن از سر گرفت:

- مثلاً این دوستی بی نوای ما. آیا چیزی انسانی تر از این هست که به دیدن موجودی که در کار غرق شدن است، دست به سویس دراز کنیم و، پس از آن که آن را گرفت، او را میان بازوان خود گرفته ببریم و از او مراقبت کنیم؟ فرانتس از زمان کودکی از هرگونه محبت راستین محروم بود و محبت خود او نیز در پس سدی از رنج ها انباشته شده بود. وقتی که به من برخورد، دریچه سد باز شد: سیل درگرفت. من خواستم مقاومت کنم. ولی آیا می توان هدیه قلبی شریف و ساده را که به ما ایمان دارد رد کرد؟ شخص از این ایمان، که خود نداشته است، از او سیاستگزار است. می کوشد تا خود را شایسته آن کند. و چنین بود که این محبت بزرگ بر من محسوس کرد که ناچه اندازه خود من آن را کم داشته ام!... کسی که هرگز آن را نداشته است، به زندگی در تنگدستی عادت می کند؛ و با خردمندی بی نوایی، بیش از آن چیزی از زندگی انتظار ندارد. ولی وقتی که چنان محبتی رخ می نماید، محبتی که از دو جان هماهنگی کاملی پدید می آورد، انسان خوب می بیند که با دلتنگی در انتظار آن بوده است؛ و دیگر برایش مفهوم نیست که چه گونه توانسته است بی آن زندگی کند. - بی دوستی!... اما چنین کشفی را جز با کسانی که خود بدان نایل گشته اند نمی توان در میان نهاد. هیچ يك از بستگان من نتوانست انگیزه های یگانگی ما را بفهمد... انگیزه ها؟ هیچ انگیزه ای در میان نبود! ما به یکدیگر نیاز داشتیم تا خودمان باشیم. جز با هم کامل نبودیم... این درست آن چیزی است که دیگران نمی توانند ببخشند! زیرا اگر دو تن با هم کامل باشند، دیگران خود را مغیون می شمارند.

آنت گفت:

- من چنین احساسی ندارم. با نداشتن عشق، که همیشه از آن محروم بوده ام، عشق دیگران را به فرزندی می پذیرم، همه کسانی که یکدیگر را دوست دارند مرا دوست دارند.

ژرمن گفت:

- چه اشتباهی!

آنت پاسخ داد:

- چیزی برای خوردن ندارم.

- درست برای همین است. خوشا آنان که هیچ ندارند، زیرا همه چیز به آنان داده خواهد شد!

آنت، مانند کسی که دیگر فریب نمی خورد، سر تکان داد:

- این حرف ثروتمندان است. از این راه فقیران را متقاعد می سازند که نعمتشان بیش تر است.

ژرمن دست بر دست او کشید:

- شما چندان هم فقیر نیستید! انبارتان پر است.

- از چه؟

- از محبتی که می توانید بدهید.

- کسی به کارش نمی زند.

- يك بافه از آن به من بدهید! من می دانم چه گونه به کارش بزنم.

- بگیری. از چه بابت می توانم یاریتان کنم؟

خانواده دوشاوان هرگز این دوستی غیر عادی را که بر پایه هیچ گونه مصلحت اجتماعی مشترك: میهن، محیط زندگی، شغل اداری، بنا نشده بود و با گستاخی بسیار نشان می داد که می تواند از آن چشم ببوشد به نظر خوشی ندیده بود. از همان روزگاریش از جنگ، در دایره آشنایان شهرستانی، این یگانگی با يك آلمانی نشانه بد سلیقه شمرده می شد. و آن را، مانند دیگر ویژگی های ژرمن، به گرایش وی به انگشت نما شدن نسبت می دادند. مردم شهرستان، به جای آن که خود را برای فهم مطلب خسته کنند، با تن آسانی ریشخند کننده خود آنچه را که در یکی از افراد از رسم و عادت دور می شود زیر عنوان خودنمایی توجیه می کنند. دست کم، تا آغاز جنگ، گذشته از میل به ریشخند، رسم و عادت بر آن بود که چشم بر آنچه نمی فهمیدند ببوشند: زیرا، پروای آن نداشتند. ولی، پس از ۱۹۱۴، خدا حافظ آن بی قیدی زیبایی که در اجتماع زندگی را تحمل پذیر می سازد همه به خود حق دادند که درباره هر کس نظارت کنند؛ حتی عواطف می بایست روایت داشته باشد؛ بی گذرنامه، دوست داشتن ممنوع شد! دیگر اعتراف به دوستی با يك آلمانی مجاز نبود. در دیده داماد و خواهر ژرمن، هم خوابگی با يك دزد راهزن رسوایی کم تری در بر داشت. آنان مردمان خوبی



بودند، سخت گیر و کوتاه اندیش.

خانم دوسزئی، که نام دختریش شاوان بود و از برادر خود هفت هشت سالی بزرگ تر، آن عزم و پایداری اندیشه را که ژرمن کم داشت دارا بود. او را به دروسر انتخاب چه کار؛ درباره هر چیز يك اندیشه و تنها يك اندیشه داشت. - مشخص و محدود. و آن را در نخستین نگاه، بر خطوط محکم چهره اش که درست و بی تزلزل، به يك گردش قلم، رسم شده بود می توانستی خواند: آن بینی دراز و باریک که راست می رود - و امکان ندارد که يك سر سوزن منحرف شود - و آن جا که متوقف می شود مصممانه است: پره های بینی را می فشارد. آن پیشانی گرد، بی چین. آن موهای به عقب کشیده که يك تار آن بیرون نمی ژند و گوش ها و شقیقه ها را برهنه می گذارد. آن ابروی باریک و خمیده، آن چشم دقیق. آن دهان کوچک: دری تنگ که پنداری برای آن ساخته شده است که بسته بماند. چانه ای فربه، ولی بافت های آن فشرده: حتی يك شلال آن در نرفته است. بر این چهره، جز خط های مستقیم اراده، چینی نیست. از بالا به پایین آن نوشته است: «بحث فایده ندارد!» - با این همه، مؤدب است و خویشان دار. امید آن که از کوره به درش برید به خود راه ندهید! به خود یقین دارد. دیوار است. با دیوار کسی بحث نمی کند، دورش می زند؛ دیوار حد معین می کند و در خود جا می دهد: کارش این است. و آنچه در خود جا می دهد برای تو نیست: محدوده شخصی، ملك. هر کسی در خانه خود، و تو بیرون!...

«خانه خود»، پیش از همه، سزئی - شاوان بود، پس از آن شهر، پس از آن هم شهرستان و فرانسه. جنگ از این همه يك واحد ساخته بود: میهن. ولی در مرکز آن باز سزئی بود. او رئیس سازمان محلی «زنان فرانسه» بود. از این رو خود را مجاز می شمرد که به نام همه زن ها سخن بگوید. و در فرانسه، هر که زن می گوید، منظورش خانه است. خانم سزئی - شاوان هواخواه آزادی زنان نبود، همچنان که پیش تر زنان فرانسه نیستند، زیرا که در عمل قدرت را به دست دارند: آنان نیازی به شناخته شدن حقوق خود ندارند، چه آن در دیده شان چوبی است برای زیر بغل مشتکی شل و لنگ. خانم سزئی - شاوان خود را پاسخ گوی همه مردهای خانه اش می شمرد. آنان نیز به رضامندی او کار می کردند. یکیشان خود را به کشتن داده بود (آقای دوماروی)، دیگری سخت زخم برداشته بود (برادر خودش)؛ و اما شوهرش، که سرگرد توپخانه بود، اینک شش ماهی می شد که زیر طوفان و ردن



به سر می برد. نه آن که خانم از قماش قهرمانی کورنی<sup>۱</sup> بوده باشد. او هوراس های خود را دوست داشت. نمی خواست که آن ها بمیرند. از ایشان فداکارانه پرستاری می کرد. اگر برایش امکان می داشت در سرنوشتشان سهیم می شد. ولی حاضر نبود ایشان را از هیچ يك از مصایبشان معاف بدارد. فرانسه، شهرستان، شهر، سژی حق دارند. کار همه آن است که این حق در عمل ثابت شود. اگر در عمل نباشد، حق به حساب نمی آید. و حق «من» - درست یا نادرست - خود حق است. همه خانواده سژی - و همچنین فرانسه - در این راه بمیرد بهتر از آن است که من از حق خود بگذرم... او از اخلاف شاکیان قهرمان صفت زمان های گذشته بود. جنگ، زندگی، مرگ، هر کدام دعوایی است. من هر چه دارم از دست می دهم، اما تن به سازش نمی دهم...

پیداست که به چنین زنی کسی نمی رود از حقوق طرف دیگر دعوا سخن بگوید... او از برادر خود به خویشان می بالد: این برادر از فرانسه دفاع کرده است، و او خود قدرتمندانه از وی در برابر مرگی که فرا می رسد دفاع می کند. ولی خانم دوسژی - شاوان آماده است که بگذارد او بمیرد تا آن که در چنین ضعف شرم آوری به او یاری کند: دوستی با يك آلمانی. خانم اگر دلش بخواهد - از آن خبر دارد. ولی دلش می خواهد که از آن بی خبر باشد. و ژرمن تأییدش می کند. میانشان موافقتی ضمنی در کار است. آن کس که دوست می دارد، از قرار دادن نام کسی که برایش گرامی است در معرض دشنام دیگران پرهیز می کند. - دشنام نه به زبان، چه خانم دوسژی بیش از آن بر خود مسلط است، بلکه حتی در اندیشه (که آن باز بدتر است!)

خانم دوشاوان، مادر ژرمن، تنها کسی است که از ادامه دل بستگی پسرش باخبر است؛ و چون بسیار دوستش دارد، چشم برهم می نهد، اما بی آن که تأییدش کند؛ و او، در خاموشی خود، از رازگویی هایی که ژرمن در صدد آن هم نیست می گریزد. او زنی است سالخورده که در سراسر زندگی از این دستور احتیاط پیروی کرده است که هرگز نباید با عقاید متبع و عادات یا پیشداوری ها در افتاد.

۱: Corneille، شاعر نمایشنامه نویس کلاسیک (۱۶۸۴ - ۱۶۰۶) که نمایشنامه هوراس از آثار اوست.

شاید که قلب این پیرزن، آزاد باشد، یا که بوده است، و یا می توانست باشد. ولی زمان بس درازی می گذرد که او دیگر بدان اجازه سخن گفتن نمی دهد! پس از يك زندگی فعال، که در آن جای کمی به قلب داده می شد، خستگی روحی اکنون او را به آرامش طلبی کشانده است. چنان که از هر چیز که بتواند موجب دردسر گردد می گریزد. قلبش آن مهربانی ژرف خود را از دست نداده، ولی نیازی بی کران به آرامش آن را فرا گرفته است. و مادر دست پسر بزرگ و بیمار خود را می فشارد، هم برای آن که می داند او چه می اندیشد، هم برای آن که از او خواهش کند که با وی از آن سخن نگوید.

آنت نخستین کسی است که ژرمن می تواند راز محبت و نگرانی خود را - که خیلی بیش تر از سرنوشت پیکارها به خود مشغولش می دارد - با وی در میان نهد. و چون آنت تعجب می نماید:

- ولی، خانم دوماروی؟

(آنت برای این زن جوان که خود را دور می گیرد، و نیز برای لبخند اندوهگینش، کششی احساس می کند.)

ژرمن به دلسردی حرکت خفیفی به دست های خود می دهد:

- با او کم تر از هر کس دیگر.

خانم دوماروی مهربان است، پاک است. ژرمن این خویشاوند جوان را دوست دارد. محبتی سرشار از عفاف آن دورا به هم می پیوندد که نیازی به اظهار آن ندارند. ولی میانشان جهانی فاصله است...

ژرمن می گوید:

- خوب نگاهش کنید!

آنت گفت:

- نگاهش می کنم. به بانوی نیکوکار مارتوره<sup>۱</sup> شبیه است.

ژرمن لبخند زد:

- آن پرندۀ دلسوز، با گردنی خمیده و پلك هایی اندکی چین خورده که چشم های مهربان و نزدیک بینش بچه را دربر گرفته است و در همان حال پای

کوچک او را نوازش می‌دهد؟ این همان پیشانی گرد او است، همان بینی باریک، همان چانه کشیده، همان لبخند ظریف و نگاه جوان و لب‌های نازک. ولی اندوه گرد او چادر تنیده است. بچه کجاست؟ مادر می‌جویدش. به انتظار اوست. بچه در آسمان‌ها است. همه عشق مادر بدان جا رفته است. و از آن برای ما، در این جهان، چه مانده است؟ مادر شکیباست، گله نمی‌کند، وظیفه خود را در این جهان انجام می‌دهد. ولی، بی آن که خود بخواهد - (چه دلش رضا نمی‌دهد که غمگینمان کند) - پر نشان می‌دهد که این جهان برای او گذرگاهی است. و ما برایش رهگذرانی هستیم.

- چه اهمیت دارد، اگر او به کسانی که می‌گذرند صدقه لبخندی می‌دهد.  
- می‌دهد. من ارزش آن را می‌دانم. ولی، اشتباه نکنید، آنت، این لبخند می‌خواهد بگوید: «تن در بدهید!»

- از خردمندی است.

- خردمندی شما که نیست.

- من خردمند نیستم.

- می‌گوید: «به همه چیز تن در بدهید: - سرنوشت، مرگ، جدایی کسانی که دوستان دارند!» خانم دوماروی بی‌کینه است، ولی باور دارد که جنگ، حال که هست، از جانب خداست؛ و محترمش می‌شمارد. اجازه نمی‌دهد - (و شما خود دیده‌اید) - که کسی از راه بی‌رحمی، نادرستی، سوءاستفاده از زور نسبت به مغلوب، بدان بی‌احترامی کند. او به راستی نجیب است. ولی نجیب به معنای قدیم. آنچه بوده است، باید باشد، همیشه خواهد بود. زیرا آنچه بوده است - بد یا خوب - منشور و فرمان اشرافیت دارد. نژاده است. از جانب خداست. خانم دوماروی هیچ کاری نخواهد کرد تا عوضش کند. شرافت در تن دردادن است.

- من تن در نمی‌دهم. نژاد اشرافی ندارم. من رد می‌کنم، یا می‌گیرم.

- کار مرا به دست بگیریدا کاری از دست رفته است.

- کارهای از دست رفته، همان‌هایی است که من دوست دارم.

- ای هواخواه شکست!

- نه! برد، با همه مخالفت سرنوشت، مایه دلگرمی است.

- و اگر ببازید؟

- از سر می‌گیرم.



- ولی، آنت، من شتاب زده ام، صبر ندارم که کار از سر گرفته شود. من مثل شما عمر بی پایان ندارم.  
 - کس چه می داند؟  
 - نه. من دلم را به چیزهای واهی خوش نمی کنم. من روی زمین هستم. اما دیگر برای مدت زیادی این جا نیستم. برای من یا امروز است، یا هرگز.  
 - خوب، ما همه را روی امروز بازی می کنیم. داور بازی هم منم. دستتان را به من نشان بدهید!

آنت با بی احتیاطی خود را متعهد می کرد. این زن که نیاز به عمل داشت، این زن که به اندیشه ناب، به نیت، خرسند نمی شد، و از هنگام آغاز جنگ راه عمل خود را پیدا نکرده بود، - ناگهان آن را در این جا کشف می کرد، در ایثار مطلق خویش در راه محبت های مقدس، در راه بی غرضانه ترین عشق: دوستی میان دو جوان که با او بیگانه بودند. آنت، با شور سودایی خاص خویش که خصلت اندکی دیوانه وار آن را نباید پرده پوشی کرد، نیروهایی را که در او بود در خدمت ایشان گذاشت. او خود به این دیوانگی معترف بود. عقلش به او می گفت:

- بهایش را خواهی پرداخت!

- بعدها می پردازم، فعلا می خرم...

- بیش از نقدینه ای که داری.

- خواهیم دید!...

دیوانگی! خوب، چه! او می بایست خود را ایثار کند؛ و هیچ چیز در عوض نمی خواست، انتظاری نداشت. برای خوش بختی او، همین که خوش بختی بدهد و خطر کند کافی بود... خطر کردن!... آنت قمارباز بود... (ژرمن این را خوب دیده بود) در شرایط و احوالی دیگر، امکان داشت که زندگی خود را شادمانه به قمار بگذارد.

و باید اعتراف کنیم که ژرمن، از آن دم که این را دید، بی محابا از آن بهره جست. دیگر ملاحظه آنت نکرد. خطرهایی را که آنت با آن روبه رو می شد از یاد برد. بیماری رحم نمی شناسد.

آنت به حرکت درآمد؛ و موفق شد که ردپای زندانی جوان را پیدا کند. فرانتس در اردوگاهی در نزدیکی آنزه<sup>۱</sup> زندانی بود. با پایمردی آژانس بین‌المللی اسیران، در ژنو، نامه‌ای به فرانتس رساند؛ و بدین‌سان رشته زندگی میان دو دوست از نو گره زده شد. آنت نامه‌های این و آن را به نام خود می‌فرستاد و می‌گرفت. نزد ژرمن می‌رفت و پنهانی نامه از او می‌گرفت و بدو می‌داد. هنگامی که نگاهش به نخستین سطرهای نامه فرانتس افتاد، دیگر نتوانست از آن چشم برگیرد: این يك چنان فریاد عشقی بود که آنت گویی در میان دو بازو فشرده شد. کوشید که خود را از فشار آن بیرون بکشد؛ ولی نیروی آن در خود نیافت؛ نامه را تا به آخر خواند. و پس از آن که به پایان رسید و نامه را بر زانوان خود نهاد، چنان از نفس افتاده بود که گویی هجومی را از سر گذرانده است. بسیار به زحمت توانست پرتو روشنی را که وجودش را فرا گرفته بود از خانواده شاون پنهان بدارد. ولی، پس از آن که با ژرمن تنها ماند، يك چنان شادی در او می‌درخشید که ژرمن بی‌درنگ پی برد؛ دست پیش آورد و با صدایی آمرانه که از ناشکیبایی می‌لرزید، گفت:

- بدهیدا!

دراثنایی که ژرمن می‌خواند، آنت از او دور شد. خاموشی بر اتاق فرود آمد. آنت کنار پنجره ایستاده بود، و بی آن که چشمش ببیند، به حیاط بی آفتاب نگاه می‌کرد. به خش خش کاغذ و نفس گرفته ژرمن گوش می‌داد. پس از آن، همه چیز خاموش شد. در کوچه، در پس دیوارها، ارابه‌ای که به چند گاو نر بسته بود آهسته می‌گذشت. پنداشتی که چرخ‌هایش می‌چرخد، اما پیش نمی‌رود. و این خود بی‌حرکتی دشت‌های مرکز فرانسه و توقف زمان را القا می‌کرد. فریاد ارابه‌ران، فریادی پرنده آسا، پیشاپیش در هوا معلق بود. چرخش ارابه آهسته فرو نشست. دیوارهای کهنه که به لرزه درآمد بودند بی‌حرکتی خود را باز یافتند. و در جان‌ها، زمان بار دیگر در جریان آمد. صدای ژرمن برخاست:

- آنت!

آنت رو برگرداند، به سوی او آمد. ژرمن رو به دیوار، در روشنایی پنجره، دراز کشیده بود. نامه گشاده روی تخت افتاده بود. گفت:

۱) Angers، شهری است در غرب فرانسه در سیصد و اند کیلومتری پاریس.

- بخوانید!

آنت اقرار کرد:

- معذرت می‌خواهم! من خوانده‌ام.

ژرمن، بی‌آن که نگاه کند، دست به سوی او پیش آورد.

- حق شماست. به شما تعلق دارد. من آن را به شما مدیونم.

و بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد که گواه بر هیجان او باشد، گوشه پیراهن

آنت را گرفت و بوسید.

از آن پس آنت، به خواهش ژرمن، نامه‌های آن دو دوست را خواند. موج

محبت روی او می‌گذشت. آنت رنگ خاص خود و آتش خود را بدان می‌آمیخت.

آن دو، هر يك، جز برای دل خود دوست نداشتند. آنت برای هر دو و برای خود

دوست می‌داشت. درختی بود که آن دو پرندۀ روی آن به هم می‌پیوستند. او در

میان شاخ و برگ خود به سرود آن دوستی آتشین گوش می‌داد. هوایی تازه،

آسمانی جوان‌تر، شاخه‌های سبک بارش را در برابر می‌گرفت. دلهرهٔ سالمندی

و جنگ محو گشته بود...

سرودی دوگانه، شگرف و معجزه‌آسا! وقتی که آنت برای بهتر شنیدن

چشم‌ها را می‌بست، به نظرش می‌رسید که یکی از دو صدا از آن دختری است

جوان و دیگری از آن زنی مادروار. این يك بازوان خود را پیش آورده بود. آن

دیگری خود را به آغوش وی می‌انداخت.

نخستین سرود فرانتس رنگ‌هایی سرگشته وار داشت. سرانجام پناهی یافته

بود! سه سال بود که در آمیختگی دل آشوب جان‌ها و تن‌های روی هم انباشته خفه

می‌شد. هیچ کس بیش از او نفرتی اشراف‌منشانه از آن نداشت... هرگز تنها

نبودن! بدترین نوع تنهایی!... انسان خود را از دست می‌دهد!... فرانتس دارای

آن بشر دوستی سرشار قلب‌های غنی نبود، که آنچه فزونی دارند در پیرامونشان

جاری می‌شود... خواه از دست برود و خواه به کار آید... «بنوشید، گله‌ها، یادر

این آب دست و پا بزنید! اگر نه شما، زمین خواهدش نوشید!...» فرانتس از آن که

در دید خود از جهان چشم‌های دیگری را سهم کند که قادر به بازتاب آن نباشند،

بیم داشت. - و از سوی دیگر، آن سرشاری پرشکوه هنرمندان بزرگ منزوی در

او نبود که خویشانشان برایشان کفایت می‌کند: خویشتی که خود جهانی است. -

او يك پسر نازك طبع بیست و هفت ساله بود که در مرحلهٔ نوجوانی مانده بود، و